

پیک پرندہ کی کی

ایکو کا دونو

مترجم: زینب مہدوی پور



پیک پرندۀ کی کی

..... نویسنده: ایکو کادونو • مترجم: زینب مهدوی پور

ویراستار: سمیه شکرزاده • ناشر: نگاه آشنا • طراحی جلد: مجید غلامحسینی

..... صفحه آرا: استودیو جوانه • تاریخ و نوبت چاپ: اول، ۱۴۰۱

..... شمارگان: ۵۰۰ نسخه • شابک: ۰-۰۳-۵۲۶۰-۶۲۲-۹۷۸

کلیه حقوق این اثر ترجمه، متعلق به «انتشارات نگاه آشنا» می باشد و هرگونه خرید و فروش بامترجم و یا کپی از متن کتاب غیرقانونی بوده و قطعاً پیگرد قانونی خواهد داشت.

سرشناسه: کادونو، ایکو Kadono, Eiko □ عنوان و نام پدیدآور: پیک پرندۀ کی کی / ایکو کادونو؛ مترجم زینب مهدوی پور؛ ویراستار سمیه شکرزاده. □ مشخصات نشر: قم: نگاه آشنا، ۱۴۰۱. □ مشخصات ظاهری: ۱۲۶ ص.؛ ۵/۲۱×۵/۱۴ س.م. □ شابک: ۰-۰۳-۵۲۶۰-۶۲۲-۹۷۸ □ وضعیت فهرست نویسی: فیپا □ یادداشت: کتاب حاضر از متن انگلیسی با عنوان «Kiki's delivery service» □ به فارسی ترجمه شده است. □ یادداشت: کتاب حاضر نخستین بار با عنوان «پیک هوایی کی کی» توسط انتشارات پریان در سال ۱۴۰۰ منتشر شده است. □ عنوان دیگر: پیک هوایی کی کی. موضوع: داستان های نوجوانان ژاپنی -- قرن ۲۰ م. □ 20th century -- Young adult fiction, Japanese

شناسه افزوده: مهدوی پور، زینب، ۱۳۷۰-، مترجم □ رده بندی کنگره: PL۸۳۶

رده بندی دیویی: ۸۹۵/۶۳۴۴ [ج] □ شماره کتابشناسی ملی: ۸۹۶۲۲۰۲

۰۹۱۲۱۵۱۰۴۸۴ ① ۰۲۵-۳۲۹۲۴۵۸۳

فهرست

۷.....	آغاز داستان
۱۰.....	روز موعود کی کی
۱۶.....	ورود کی کی به یک گلان شهر
۳۴.....	افتتاح مغازه
۴۸.....	مواجهه بادشواری ها
۶۰.....	کی کی کمی خشمگین می شود
۷۲.....	پی بردن به اسرار دیگران
۸۴.....	حل کردن مشکل کاپیتان
۹۵.....	تحويل سال نو
۱۰۴.....	تحويل آوای بهار
۱۱۴.....	دیدار با خانواده

آغاز داستان

روزی روزگاری، شهری کوچک میان جنگلی انبوه و تپه‌هایی سرسبز و خرم وجود داشت که درست به جنوب منتهی می‌شد. بام خانه‌ها هم‌رنگ تکه‌های ترد و تیره نان تست بود. ایستگاه قطار، مراکز اداری، ایستگاه پلیس، آتش‌نشانی و مدرسه همه در نقطه‌ای از مرکز شهر جمع شده بودند؛ درست مانند شهری معمولی که هرجایی می‌توانستید نمونه‌اش را بیابید.

ولی اگر دقیق‌تر نگاهش می‌کردید، چیزهایی را پیدا می‌کردید که تا به حال به چشم ندیده بودید؛

مثل زنگوله‌هایی نقره‌ای که از بالای درختان بلندی آویزان بودند. گاهی اوقات هم با اینکه خبری از هوای طوفانی نبود، این زنگوله‌ها سروصدای زیادی به راه می‌انداختند. سپس مردم شهر رو به یکدیگر لبخند می‌زدند و می‌گفتند: «حتماً کی‌کی کوچولو باز دوباره گرفتار شده.»

ولی چه طور ممکن بود آدمی به آن کوچکی بتواند زنگوله‌های بالای درختان را به صدا درآورد؟ خب، اگر نگاهی به شرق می‌انداختید و خانه کی‌کی را می‌دیدید، پاسخش را پیدا می‌کردید.

روی ستونی که درست کنار دروازه سبزرنگ قرار داشت و روبروی جاده بود، تابلویی نصب کرده و روی آن نوشته بودند: «داروهای عطسه». آن سوی دروازه، خانه‌ای ویلایی و باغی بزرگ وجود داشت که در آن انواع گوناگون گیاهان با برگ‌های پهن و نوک‌تیز به ترتیب پشت سرهم رشد کرده و رایحه تندوتیزشان تمام آن ناحیه را پر کرده بود. این رایحه تا درون آن خانه کشیده می‌شد و در اطراف دیگ مسی آشپزخانه به بیشترین حد خود می‌رسید. می‌توانستید از بخش ورودی خانه، تمامی نمای دیوار اتاق نشیمن را ببینید. احتمالاً انتظار دیدن نقاشی و عکس‌های خانوادگی را داشته باشید، ولی به جای آن دو جاروی کوچک و بزرگ را می‌بینید که با شاخه‌هایی پوشانده شده و در آن جا آویزان شده‌اند. از اتاق نشیمن هم سروصدای خانواده را می‌شنوید که برای صرف چای دور هم جمع شده‌اند.

صدای زنی آمد که با حالتی سرزنش آمیز می گفت: «کی کی، بالأخره کی قراره بری؟ فکر کنم دیگه وقتشه بهمون بگی برنامه ت چیه. نمی شه این جوری کارت رو عقب بندازی.»

اکنون صدای دختری می آمد که تا حدی با دلخوری جواب داد: «باز شروع شد؟ نگران نباش مامان. بالأخره من دختر خودتم. منم یه جادوگرم. دارم بهش فکر می کنم.»

مردی به آرامی میان حرفشان پرید و گفت: «عزیزم، حالا چی می شه این کار رو بسپاری به خود کی کی. به هر حال تا وقتی خودش نتونه برای زندگی ش تصمیمی بگیره، نمی تونی به انجام کاری مجبورش کنی. به هر حال فرقی به حالش نمی کنه.» صدای زن کمی بالا رفت و گفت: «آره، شاید حق باتو باشه. فقط نگرانم. خب، احساس مسئولیت می کنم.»

خانواده یک جادوگر در این خانه زندگی می کردند. البته مادر خانواده، کوکری^۱ از صف طویل جادوگران به این جا پا گذاشته و پدر خانواده، اوکینو^۲ از رده انسان های معمولی بود. او به عنوان یک پژوهشگر، فرهنگ بومی و اجدادی، افسانه و داستان های مربوط به ارواح و جادو را مطالعه کرده بود. تک فرزندشان، کی کی به زودی سیزده ساله می شد.

در حالی که سه نفری مشغول صرف چای بودند، راجع به فرارسیدن روز موعود کی کی حرف می زدند.

وقتی دختر یک جادوگر و انسانی معمولی پا به سن ده سالگی می گذارد، خودش تصمیم می گیرد که طبق رسوم و سنت های خانوادگی اش پیش برود و به عنوان یک جادوگر زندگی کند یا نه. اگر دختری این راه را انتخاب می کرد، خیلی سریع جادوی مادرش را یاد می گرفت و می توانست در سیزده سالگی اش، شبی را که هلال ماه کامل می شود، به عنوان روز بلوغ خود انتخاب کند. این روز برای جادوگران جوان به معنای ترک خانه و والدینشان است تا خودشان تنهایی به شهر یا روستایی که نیازمند جادو است، نقل مکان کنند. البته پیدا کردن شهر بدون جادوگر برای یک دختر بچه آن هم به تنهایی کار بسیار دشواری است، ولی در گذر زمان، قدرت جادوگران ضعیف تر و تعدادشان نیز کمتر شده است.

چنین سنت‌های مهمی به بقای آن‌ها کمک می‌کرد، همچنین می‌توانستند مردم دیگر شهر و روستاها را تا حد امکان از وجود جادوگران بهره‌مند سازند. کی کی در ده سالگی تصمیم گرفت که جادوگر شود و فوراً جادوی کوکری را یاد بگیرد. کوکری دو توانایی جادویی داشت: اول از همه می‌توانست گیاهان مخصوص ساخت داروی عطسه را پرورش دهد و دومین توانایی‌اش پرواز با چوب جارو در آسمان بود.

کی کی خیلی سریع پروازکردن را یاد گرفت، ولی وقتی بزرگ‌تر شد، اغلب حواسش با هر چیز دیگری پرت می‌شد؛ مثل جوش‌های بزرگی که کم‌کم در دو طرف بینی‌اش ظاهر می‌شد یا اینکه نمی‌توانست تصمیم بگیرد کدام لباس را در جشن تولد دوستش بپوشد.

هروقت چنین اتفاقاتی می‌افتاد، چوب جارو ناگهان به سمت پایین سقوط می‌کرد. یک بار هم به قدری فکرش درگیر لباس‌های جدید شده بود که وقتی داشت تنش را می‌خاراند با سیم‌های برق برخورد کرد، سپس چوب جارو تکه‌تکه و متلاشی شد و درنهایت بینی و زانوهایش هم ضربه خوردند و ورم کردند.

مدتی بعد، کوکری زنگوله‌هایی را به درختان بلند جنگل بست تا اگر کی کی دوباره در افکارش فرو رفت و ارتفاعش کمتر شد، پاهایش به زنگوله‌ها برخورد کند و صدایشان بلند شود تا باز هم بتواند حواسش را جمع کند و جلوی رویش را ببیند. خوش‌بختانه این روزها خیلی کمتر از قبل صدای زنگوله‌ها را می‌شنیدند.

در ضمن، کی کی می‌توانست مشغول ساخت داروهای عطسه شود، ولی انگار برای این کار ساخته نشده بود. او صبوری لازم برای انجام این کار را نداشت. پرورش گیاهان هم برای او کار بسیار دشواری بود؛ مثلاً باید برگ‌ها و ریشه‌ها را ریزیز خُرد می‌کرد و آن‌ها را به آرامی می‌جوشاند.

کوکری با ناراحتی گفت: «یعنی ممکنه یه جادوی دیگه هم ناپدید بشه؟» جادوگران در زمان‌های قدیم می‌توانستند انواع جادوها را به کار برند، ولی با گذر زمان، یکی پس از دیگری ناپدید شدند تا اینکه از میانشان تنها یک جادوگر واقعی به نام کوکری باقی ماند که فقط دو قابلیت جادویی داشت. حالا دختر او از یکی از این قابلیت‌ها متنفر بود، پس ناراحتی کوکری طبیعی بود.

کی کی که از این مشکل بی‌اطلاع بود، گفت: «ولی پرواز توی آسمون خیلی بهتر از هم‌زدن دیگه.»

در چنین مواقعی، اوکینو سعی می کرد حال کوکری را با حرف هایش بهتر کند؛ مثلاً می گفت: «خب، ما که نمی توانیم کسی رو مجبور کنیم، شاید یه روز دوباره جادوی گمشده رو یاد بگیره. تازه الان گربه سیاهش هم کنارشه، مگه نه؟»

جادوگران از قدیم با گربه های سیاه خود همراه می شدند. می توان گفت این توانایی هم نوعی جادو است. وقتی یک جادوگر صاحب یک دختر می شود، دنبال گربه ای سیاه می گردد که همزمان با او متولد شده و بزرگ شود. گربه و دختر بچه در همان حال که با هم بزرگ می شوند، یاد می گیرند که به زبان خودشان با یکدیگر صحبت کنند. کوکری در گذشته گربه ای به نام میمه^۱ داشت و حالا کی کی هم صاحب یک گربه شده بود. گربه سیاه کوچولوی او جی جی^۲ نام داشت. با مرور زمان که این دختر بچه بزرگ تر و بالغ تر می شود، گربه هم به عنوان همراه مهم و ارزش مندش در غم و شادی های او کنارش خواهد ماند.

اگر در نهایت، این دختر همراه جدیدی را به جای گربه برای خودش پیدا کند، گربه هم می تواند شریک زندگی اش را پیدا کند و از دختر جدا شود.

روز موعود کی کی

کوکری و اوکینو پس از صرف چای از خانه بیرون رفتند تا به کارهایشان برسند، کی کی و جی جی هم غرق در رؤیاهایشان در گوشه ای از باغ نشستند.

کی کی گفت: «فکر کنم دیگه باید به همین زودیا برم.»

جی جی نگاهی به او انداخت و گفت: «آره، همین طوره. نکنه این روزای آخر تصمیمت رو عوض کنی و دیگه نخوای جادوگر باشی.»

«نه، معلومه که نه.» سپس دوباره خاطرات و شورشوق اولین پروازش با چوب جارو در او زنده شد.

کی کی کم و بیش شبیه دیگر جادوگران بزرگ شده بود. او نیز مثل دختری معمولی می دانست که مادرش جادوگر است و او هم باید روزی تصمیم خودش را بگیرد که آیا می خواهد یک جادوگر شود یا خیر. با این حال، هنوز تصمیم جدی ای راجع به این موضوع نگرفته بود، ولی مدتی بعد که به ده سالگی رسید، از یکی از دوستانش شنید: «منم قراره راه مامانم رو ادامه بدم و آرایشگر بشم.»

کی کی اصلاً مطمئن نبود که مادرش هم مشتاق است او راهش را دنبال کند یا